

اسم اینوشما میدارین زندگی، که آدم
مثل مهره های تسمیح ده الم توی انگشت های
سر نوشت زیر و رو بشه و بالا پائین بیفته



کارت توصیه

aziz nesin



قیمت ۸۰ ریال

کارت توصیه! ...

با آقای صالح توی قطار دوست شدم.. خیلی افسرده و کسل بود.. لبش باز نمیشد حرف بزند، ولی کم کم به حرف آمد. صحبت ماکه گل انداخت ، مدتی از آب و هوا و آسمان و ریسمان حرف زدیم پرسیدم:
- چرا اینقدر کسلی؟!

آقای صالح يك آه طولانی کشید و شروع به تعریف داستان زندگی اش کرد:
- قضیه خیلی طولانی یه... شش ماه دویدم ،
آخرش هیچ شده...

کمی سکوت کرد. انگار منتظر بود من باز هم سوالی بکنم.. چون دید ساکت هستم و دارم گوش

میدهم حرفشو ادامه داد:

- دارم میرم آنکارا يك کارت توصیه بگیرم...

اون باز سکوت کرد تا من چیزی بپرسم.. منم

باز سکوت کردم تا خودش ادامه داد:

- بهتر از شما نباشد يك آقای (ذکی) هست که

لابد می شناسیدش؟!..

با حرکت سرجواب مثبت دادم... و آقای صالح

با غرور گفت:

- این جناب آقا تودس ما بزرگ شده... بچه گی ها

خیلی شیطان بود! تمام اهل محل از دست شیطنت های

این بابا داد و هوارشان به آسمان میرسید!.. بقدری

بچه ی شلوغی بود که نپرسید!...

حوصله ام داشت سر میرفت، دلم نمیخواست

آقای صالح حرفشو خلاصه بکند ولی اون بیشتر آب

و تاب میداد:

- باور کنین توی دنیا بچه ای باین «زبلی» و زرنگی

و شیطونی پیدا نمیشه... يك دقیقه آرام و قرار نداشت...
تمام اهل محل می گفتند: «این پسره آدم نمیشه؛...»
والله چه عرض کنم حضرت آقا چطور اون بچه‌ی شیطون
یکدفعه اینقدر عاقل شد عقل آدم، ماته!... نمیدانم از کجا
اینهمه عقل پیدا کرد که از تمام رفقاش جلو افتاد و
امروز همه کاره‌اس!... لابد اونو خوب می شناسید
دیگه؟؛ ناراضی جواب دادم.:

- بله.. خوب میشناسم... دوسه بار هم با یکدیگر
دست به یقه شدیم!!...

آقای صالح يك نگاه طولانی توی صورت من
کرد و پرسید:

- شما هم کارت توصیه می خواستید بگیرید؟..
- نه جانم... من میخواستم مچش را بگیرم.
آقای صالح منظور مرا درست نفهمید و به حرفش
ادامه داد.

- بعله قربان... شش ماه پیش بلند شدم از استانبول

رفتم آنکارا پیش این آقای «ذکی» يك کارت توصیه
ازش بگیرم... پیش خودم گفتم «حالا که خر این بابا
میره و هرچی بگه کسی جرأت نداره روی حرفش (نه)
بیاره چرا ما استفاده نکنیم؟» بهرزحمتی بود خودم رابه او
رساندم اما وقتی خودم را معرفی کردم آقای «ذکی»
مراجانیاورد و اصلاملا منکر آشنائی بامن شد! گفتم:

«آقای ذکی مگر شما در کوچه چاروق دوزها
نمی نشستید؟» از شنیدن این حرفها حالش بهم خورد و
بازهم جواب داد: «خونه‌ی مادریك او غلو بود (محلّه
اعیان‌ها) و تابستان‌ها هم به بیوك آدا میرفتیم...» بقدری
جدی حرف میزد که برای من شك حاصل شد بسا همه
آشنائی که با او داشتم گفتم: «نکند اشتباه گرفتم و این
حضرت آقا ذکی خودمان نیست!» اما.. نه... اشتباهی
در کار نبود پرسیدم:

«قربان حنابعالی مگه پسر پاسبان طاهر نیستید!...»
بقدری عصبانی شد که ترسیدم از اتاقش بیرونم

بکنند.. بسرم داد زد:

«کدام پاسبان؟!.. اسم پدر من طاهر بود ولی»

پاسبان نبود.. پلیس مخفی اداره آگاهی بود...»

قضیه را فهمیدم... حضرت آقا همون بچه محل

قدیمی ماست اما نمیخواه خودشو از تک و تا بیندازه

و با گذشته اش قهر کرده! اما منهم نمیتونستم اینهمه راه

از استانبول تا آنکارا آمدم دست خالی برگردم. بهر

وضعی باشد باید خودموبهش می شناساندم... باخنده

گفتم:

«یادته یگروز برای آلودردی به باغچه ما آمدین

یادتون میاد؟...»

از ناراحتی قیافه اش طوری سیاه و تیره شد که

ترسیدم پشت میزش سگته بکند... ولی من دست بردار

نبودم و ادامه دادم:

«من وقتی شما را بالای درخت آلو دیدم با چوب

دستی زدم سرتان شکست... رفتید دکتر...» آقای

(دکی) که از عصبانیت دندان‌هایش بهم میخورد...

پرسید:

«حالا منظورت چی یه؟.. چکار داری؟..؟»

محبت‌های قدیم را ول کن... حرف اصلی را بزن،!»

جواب دادم:

«يك کارت توصیه بمن بدید...»

فوراً از جیبش يك کارت در آورد و نوشت:

«حامل کارت آقای صالح را معرفی خواهش میکنم

در کار ایشان تسهیلات لازم را فراهم فرمائید...» کارت

را امضاء کرد و بدست من داد وقتی کارت را خواندم

گفتم:

«قربان من بیکارم.. بنویسید بمن کار بدهند...»

بی حوصله جواب داد:

«این فورمول کاره...»

کارت را توی بغلم گذاشتم و شاد و خندان به

استانبول برگشتم... وقتی بخانه رسیدم و کارت را با

دقت خواندم ، دوداز کلمه ام بلند شد... گیجی مرا تماشا
بکنید روی کارت اسم کسی نوشته نبود ، نمیدانستم
کارت را به چه کسی باید بدهم... برگشتن به آنکارا هم
خیالی زور داشت! از رفقا پرسیدم معلوم شد غیر از من
همه راه ورسم اینکارها را بلد هستند! کارت توصیه گرفتن
آسونه ولی استفاده از آن خیلی مشکله... یکی از
دوستانم گفت :

«پسر مگر تو عقل نداری؟.. این امضاء را روی
سنگ بگذاری آب میشه! بعضی از امضاها... اما... و...
ولی... دارند اما این امضاء مثل چکهای تضمینی به همه
جا تحویلش می گیرند!

هر کجا کار سراغ کردی کارت را ببر و بزن
روی میز رئیس عینهو (ژوکر میمونه...)
از دانستن این موضوع کلی خوشحال شدم و تصمیم
گرفتم حالا که يك همچو کلید جادوئی بدستم افتاده ازش
استفاده حسابی بکنم...

چند روز تحقیق و پرس و جو کردم وقتی اداره‌ای
را که توش نان و آب خوبی هست و تمام کارمندهاش
روزی يك عالم (مداخل) دارند پیدا کردم، رفتم سراغ
آقای رئیس اداره... ولی مگر ملاقات جناب رئیس کار
آسانی بود؟! صبح و ظهر و عصر مراجعه می‌کردم يك
روز می‌گفتند «مرخصی به...» یکروز می‌گفتند «مریضه!...»
یکروز می‌گفتند:

«مأموریت رفته!..» وقتی هم توی اداره بود
کمیسیون داشت!..

مثل کارمندها سرساعت اداری از پله‌ها می‌رفتم
بالا، آخر وقت بعد از همه کارمندها می‌آمدم بیرون...
در این مدت دوسه بار جناب رئیس را توی راهرو دیدم،
اما بقدری بسرعت میرفت و می‌آمد که تا می‌جنبیدم
رفته بود...

يك ماه همینطور گذشت، يك شب توی خانه به
فکرم رسید کارت توصیه را در بیاورم، و امتحان کنم

به بینم در چه حالیه؟! ... کیفم را از جیبم در آوردم و یک
نگاهی توش کردم ... مثل کسی که برق بگیردش سرتاپام
به لرزه افتاد .. از کارت توصیه خبری نبود :

« ای داد .. بیداد .. بیچاره شدم .. اگر کارت را
دزدیده باشند ، یا از جیبم افتاده باشد تکلیفم چی به؟! »

تمام خانه های کیف را چند بار زیر و رو کردم ،
حتی آسترشو در آوردم ، اما از کارت خبری نبود ! یک
دفعه یادم آمد روز اولی که جناب آقای رئیس را توی
راه رو دیدم کارت را از توی کیف برداشتم بهش بدم وقتی
هم به او نرسیدم و تشریف برد . کارت را توی جیب بغل
کتم درست زوی قلبم گذاشتم ! .. کارت را پیدا کردم
ولی خیر و برکتش از بین رفته بود ! .. بسکه اینطرف و آن
طرف دویده بودم و تنم عرق کرده بود کارت توصیه
خیس شده و نوشته هایش پاک شده بود ! ...

مثل کسی که کشتی مال التجاره اش غرق شده
باشد دو بامبی زدم توی سر خودم و به گریه افتادم :

«خدایا این چه شانسی به بمن دادی؟... من چرا
اینقدر بدبختم!.. بعد از اینهمه زحمت يك كارت توصیه
گرفتم ، خراب شد و از بین رفت ... بیچاره شدم!...»
از آه و ناله کاری درست نمیشد ، تصمیم گرفتم
(كارت) را درستش کنم... چند ساعتی گذاشتمش جاوی
آفتاب خشک شد، اما رنگ نوشته‌هاش پرید! يك
شیشه جوهر ويك قلم «نی» خریدم و بادقت روی نوشته‌ها
را نقاشی کردم!... بقدری با مهارت اینکار را انجام
دادم که اصلا معلوم نمیشد روی خط‌ها را رنگ کرده‌اند...
از فردا دوباره راه افتادم تارنیس را پیدا کنم...
این دفعه كارت را توی جیبم نمیگذاشتم میترسیدم خیس
بشه... از ترسم كارت را توی دستم می گرفتم!...
یکروز که عصبانی شده بودم و بدون توجه كارت را
توی دستم فشار داده بودم گوشه كارت شکست... کلمه
«حامل كارت» از بین رفت و نوشته‌اش به این صورت درآمد:
«آقای صالح را معرفی خواهش می کنم در کار ایشان»

تسهیلات لازم را فراهم فرمائید .

با این ترتیب مفهوم نوشته مشکل شده بود و احتیاج به توضیح داشت ... دیدم زحمات چند ماهه ام دارد از بین میرود با چسب قسمت کنده شده کارت را چسباندم .. بعد از آن روز برای نگهداری کارت توصیه دقت بیشتری می کردم ... اما ملاقات جناب رئیس امکان نداشت! ... یکروز که میخواستم کارت را از جیبم در بیاورم و امتحان کنم صدای «جر» بلند شد ! فهمیدم چسب روی کارت در اثر حرارت (ورآمده) چون کارت را توی شناسنامه ام گذاشته بودم ، وقتی کارت را بیرون آوردم و نگاه کردم دیدم قسمتی از عکس شناسنامه ام روی کلمه (خواهش میکنم) کارت چسبیده ... خواستم عکس را از روی کارت بکنم ... مقداری از کارت هم کنده شد! از ناراحتی و عصبانیت سر تا پایم مثل درخت بید که در مسیر باد باشد به لرزه افتاد : (تکلیف چی به !) منکه نمیتوانستم باین آسانی ها دست از سر این کارت

توصیه بردارم ... جریان را به یکی از دوستانم گفتم .
خدا پدرش را بیامرزه ... اون يك آقائی می شناخت که
در جعل اسناد مهارت زیادی داشت ... طوری دیپلم -
های جعلی درست میکرد که با اصلی مو نمیزد هیچ
شخصی نمیتوانست جعلی بودن آن را ثابت کند !

با دوستم رفتیم پیش اون آقا و جریان را گفتیم ...

جواب داد :

- والله بعد از اینکه به زندان افتادم توبه کردم

کارهای جعلی و قلابی نکنم ...

امیدم ناامید شده بود به التماس افتادم :

- قربانت برم آقا .. کاره من جعل و کلاهبرداری

نیست ... بخدا صواب هم داره اگر کارت مرا درست

کنی ...

یارو در مقابل التماس ها و خواهش های من دلش

به رحم آمد و حاضر شد کارت توصیه مراد درست کند اما

وقتی چشمش به کارت افتاد هرچی فحش و بد و بیراه

بلد بود نثار جدو آبادم کرد.

«آخه مرد حسابی این چه جور کارت نگه داشتنی یه؟!»

اونی که این کارت را بتو داده چقدر احمق بوده!!»

گفتم :

- آقا جان . تصدقت بشم ... بجای این حرفها

زودتر درستش کن ...

بابا دست بکار شد ... وقتی میخواست عکس را

از کارت جدا کند ، يك قسمت دیگه از کاغذ کارت

کنده شد! و کلمات «معرفی و خواهش» از بین رفت ...

حالا نوشته‌ی روی کارت اینطور شده بود .

« آقای صالح را ... می‌کنم . در کار ایشان

تسهیلات لازم را فراهم فرمائید ...»

یارو کارت را يك جوری درست کرد و بدست

من داد ... باز هم برای پیدا کردن جناب رئیس به تکاپو

افتادم اما هر کاری می‌کردم و هر دری می‌زدم موفق نمی

شدم رئیس را ببینم ... در اینمدت کلمات (تسهیلات) و

(فراهم) هم از بین رفت و نوشته کارت به این صورت
در آمد .

«آقای صالح را ... می‌کنم . در کار ایشان ...
لازم را ... فرمائید ...»

اگر دوسه هفته دیگه هم می‌گذشت و امضاء کارت
پاك میشد حسابم (پاك) بود ! ...

یکروز دیگه که کارت را از جیبم بیرون آوردم
به بینم خیال می‌کنید چی دیدم؟!؟! .. سر خود نویسم در آمده
تمام جوهر آن توی جیبم ریخته بود. خداراشکر که تمام
کلمات کارت جوهری نشده بود، فقط کلمه (در) و (لازم)
محو شده و اینطور شده بود :

«آقای صالح را ... می‌کنم ... کار ایشان ... را ...
فرمائید ...»

یکروز صبح که باگردن کج پشت در اتاق رئیس
ایستاده بودم یکنفر از من پرسید :
- بارئیس اداره چکار داری ؟

- میخوام کارت آقای ذکی را بهش بدم...

رفیقم با تعجب گفت :

- تف... پسر... وقتی آدم از آقای (ذکی) کارت

آورده باشد اینهمه انتظار میکشه؟!...

برو تو... اسم آقای (ذکی) را بیاری تا جلوی

درمیان استقبالت... کی جرأت داره به کارت آقای ذکی

بی احترامی بکنه...؟

ای خدا پدر و مادرت را بیامرزه.. بدون اجازه

رفتم توی اتاق.. به آقای رئیس تعظیمی کردم و دست

بردم توی جیبم کارت را در بیارم...

«وای داد.. و بیداد.. کو کارتم؟!.. تو کدام

جیبم گذاشتم؟!..»

نمیدانم چرا برای لباس مردها اینهمه جیب می-

گذارند؟!.. قدیمها چقدر خوب بود.. هر مردی يك

خورجین داشت، تمام اثاثیه و لوازمش را توی آن جا

میداد... اما اینروزها لباس آدمها بیست سی تا جیب

داره! ...

اول دست کردم به جیب کتم ... کارت نبود ..
جیب های بغلم را گشتم ... از کارت خبری نبود ...
جیب های شلوارم را جستجو کردم .. جیب های عقب شلوار ..
جیب های جلیقه .. جیب های کوچک کت و شلوار ...
جیب بالای کت ... غیر از کارت همه چیز پیدا میشد فقط
از کارت توصیه اثری نبود! ..

خیس عرق شده بودم و هنوز جیب هامومی جستم.
باباجان اینها جیب نیست انبار ملزومات هم اینطور
نمیشه ... ته بایط سینما . تکمه ... بندپوتین ... قرقره و
نمیدانم هزار کوفت و زهرمار توی دستهام جمع شده
بود آقای رئیس که از تماشای وضع بنده غرق در سرور
وشادی بود ولدت میبرد باخنده گفت :

- هیچ عجله نکن ... خوب بگرد ...

از حرف های آقای رئیس کمی آرامش پیدا
کردم ... دستم را بالا آوردم عرق پیشانیم را پاک کردم ...

يك دفعه متوجه شدم كه كارت توى دستم بوده و با همان
كارت عرقم را باك كردم ...!!

يك مقدار ديگه از نوشته هاى كارت با عرق پيشانى

من پاك شده بود ولى فرصت نشد به بينم چى باقى مانده!

دو دستى كارت را به آقاى رئيس دادم ... جناب

رئيس كه تا حالا ميخنديد. وقتى به كارت نگاه كرد اخم هائش

توى هم رفت هر چى دقت كرد چيزى نفهميد ... پرسيد:

- آقاى صالح كى هست ؟

باهيجان جواب دادم :

- قربان بنده هستم ...

پرسيد :

- جناب آقاى ذكى به شما چكار کرده ؟! ...

- قربان سفارش بنده را فرمودن بهم كار بدين ! ...

- اينجا كه چيزى ننوشتن ...

- نوشته بودند پاك شده!

آقاى رئيس كارت را بمن پس داد و گفت :

- بارمل واسطربلاب هم نمیشه چیزی از این نوشته
فهمید ... بریدیک کارت دیگه بگیریید بیاریید:
عقب عقب از اتاق آقای رئیس بیرون آمدم... حالا
دارم میرم آنکارا یک کارت دیگه از آقای (ذکی)
بگیرم ...
دلم خیلی بحال آقای صالح سوخت ... بعد از
اینهمه زحمت بیخودی به آنکارا میرفت . روزنامه‌های
امروز صبح خبر سقوط کابینه را نوشته بودند . دیگه
هیچکس به حرف آقای ذکی گوش نمیده بیچاره آقای
صالح هنوز خبر ندارد و منهم برای اینکه دلش رانشکنم
حرفی نزدم! ...

مستأجر آمریکائی! ...

خانواده خاچاطوریان جزء ثروتمندهای بزرگ
شهرما هستند ... یک ساختمان چند طبقه در بهترین
محللهای استانبول دارند ... و ویلای مجلل و عالی
آنها در جزیره (بیوک آدا) معروف است .
شغل آوانس خاچاطوریان صادرات و واردات
است ، درآمد ماهیانه او از حقوق و (مداخل) یک
کارمند عالی رتبه بیشتر میباشد !! ...
با این ثروت زیاد و درآمد مکفی فقط یک پسر و
یک دختر دارد ... پسرش در امریکا مشغول تحصیل است
و مادموازل خاچاطوریان در کالج امریکائی درس
میخوانند ...

روی هم رفته وضع این خانواده از نظر مالی و جسمی بسیار خوبست و ظاهراً کمترین ناراحتی و کم و کسری ندارند و به تمام معنی خوشبخت هستند، اما در باطن زن و شوهر از يك موضوع خیالی رنج میبرند و شب و روز آرام و قرار ندارند...

درد بزرگ خانواده اینست که تابحال نتوانسته اند يك مستأجر امریکائی پیدا کنند، در حالی که سایر همسایه ها و دوستان آنها که ثروتشان خیالی کمتر از آنهاست مستأجر امریکائی دارند و دائم از مستأجرهای خودشان که همه آدم های مهمی هستند تعریف می کنند و این امتیاز را به رخ دیگران می کشند و کالی (پز) میدهند!

همین چند روز پیش خانواده «هارو و طونیان» چنان با آب و تاب از مستأجر امریکائی خودشان تعریف می کردند که (آوانس) و خانمش از شدت حسادت و ناراحتی نزدیک بود به گریه بیفتند، خانم هارو و طونیان در حالی که باد به غبغب انداخته بود می گفت:

«شما نمیدونین این مستاجران امریکائی چقدر آدمهای خوب و نازنینی هستند! درسته که جزء افراد ممتاز و تحصیلکرده و عضو وزارت خارجه و سفارت هستند و اصولاً میبایست افراد مؤدب و وظیفه شناسی باشند، اما مستاجر مایک چیز دیگه اس نمونه اصالت و نجابت است رفتارش نشون میده از خانواده های اصیل و قدیمی یه !!...»

آوانس و خانم رفتند تحقیق کردند، معلوم شد مستأجری که اینهمه از اصل و نسبش تعریف می کنند دربان سفارت است و مستأجر خانم مانگلیان هم که می گفتند (رئیس یکی از میسیون های اقتصادی است) پستچی سفارت از آب درآمد ...

با اینحال توی میهمانی ها ... جشن ها ... حتی توی رستوران ها همیشه حرف مستأجرین امریکائی بوسیله می آمد، صاحبخانه ها کلی بیکدیگر فیس و افاده تحویل میدادند و بابالا بردن مقام و رتبه مستأجرها شرافت و

ارزش خودشان را زیادتر می کردند! ... در این مسابقه
پرشور خانواده زوپوتیان مستأجر امریکایی شان را به
درجه پرفسوری رساندند!! ...

اینبار تمام همسایه ها دست بکار تحقیق شدند و
کشف کردند این پروفسور عالی مقام يك كارگر ساده
کشتی است!

سارا حتی خانواده خاچاطوریان روز به روز
زیادتر میشد ... زن و شوهر از خجالت نمی توانستند
بروی همسایه ها و دوستان نگاه کنند!! .. بهمین جهت
در جشن ها و میهمانی ها حاضر نمیشدند! تمام هم و غم
آنها این بود که بهر قیمتی شده یکی از طبقات ساختمان
را تخلیه کنند و بيك امریکائی اجاره بدهند!

(آوانس) برای تمام مستأجرینش اختاریه فرستاد
و از دادگاه تقاضای تخلیه مستأجرها را کرد اگر یکی
از طبقات خالی میشد مستأجر امریکایی فراوان بود يك
دربان و یا کارگر کشتی و گروه بان ارتش پیدا می کردند

و به اسم سفیر و کاپیتان و ژنرال به رخ رقیب‌هایش
می‌کشید!!...

بالاخره بعد از رفت و آمدهای زیاد طبقه سوم
آپارتمان را با رأی دادگناه تخلیه کرد خیالش که از
این بابت آسوده شد، به چند تا از معاملات ملکی
مراجعه کرد و سراغ مستأجرین امریکائی را گرفت...
صاحب مؤسسه معاملات ملکی پرسید:

- ملت‌های دیگه باشه چه عیب داره؟ خانواده

فرانسوی می‌خواهی؟

آوانس حرف صاحب مؤسسه را قطع کرد:

- نه...! ..

- ایتالیائی باشه چطور؟

- نه...! ..

- آلمانی چی؟ ...

- نه..! .. نمی‌خوام...

- راستی يك خانواده انگیزی هست. تازه به

مملکت ما آمدن . هنوز به وضع اینجا آشنا نیستند...
- از ملت های دیگه نمیخوام . . . باید حتماً
امریکائی باشه !

مستأجر امریکائی بازار سیاه پیدا کرده بود چون
به کم و زیاد کرایه اهمیت نمیدادند ، یکسال اجاره را
پیش می پرداختند . به دادگاه و پلیس مراجعه نمیکردند
حکم کیمیا را داشت !!

دلال معاملات مالکی عقب مستأجر امریکائی افتاد
اما کو مستأجر امریکائی ؟ .. آوانس روزی دوسه بار
تلفن میزد و به مؤسسه معاملات مالکی مراجعه میکرد ...
دلال معاملات مالکی که داشت ناامید میشد و پول
هنگفتی از چنگش فرار میکرد . یک فکر شیطانی به -
کله اش رسید ، یکی از فامیل هایش مدت ها بود بدنبال
خانه میگشت و گیرش نمیآمد ... یارو دو سه سال توی
کشتی کار کرده و زبان انگلیسی را خوب میدانست ، دلال
معاملاتی تصمیم گرفت فامیلش را به جای مستأجر

امریکائی قالب بکند ... به آوانس تلفن زدو گفت:
« مستاجری که میخواستی پیدا کردم ... فوری
بیایید بروید محضر !..»

مسیو خاچاطوریان تمام کارهاشو گذاشت و
فوری خودش را به مؤسسه معاملات ملکی رسانید، با
دیدن مستاجر خوش قدوبالا و نجیب امریکائی گل از
گلش باز شد و چون چند جمله از گلوسی میدانست گفت:
« هو .. آر .. یو .. ؟!..»

مستاجر قلابی هم با لهجه غلیظ امریکائی جواب
داد: «فاین .. تنک .. هو .. آر .. یو»
آوانس ازدلال معاملاتش پرسید:
- شغل آقا چی یه ؟!..
- مهندس نفت و پتروشیمی یه !..

مسیو خاچاطوزیان بقدری ذوق کرد که اگر
جایزه بزرگ بخت آزمائی رامیبرد اینقدر خوشحال
نمیشد ! این همونی بود که دلش میخواست .. مستاجراو

از مستاجر تمام دوست‌ها و همسایه‌هایش بالاتر بود!
اگر يك ليره هم اجاره نمی‌گرفت و آپارتمان را بهش
مجانی میداد باز هم ارزش داشت! از این به بعد سرش را
بالا نگه‌میداشت و بهمه پزمیداد!!..

مستاجر خانه را دید و پسندید و صحبت کرایه
پیش آمد .. دلال معاملات ملکی پرسید :
- مسیو آوانس کرایه‌اش چقدره ؟

سایر طبقه‌ها ماهی ۳۵۰ لیره میدادند ، اما برای
امریکایی‌ها این مبلغ مهم نبود . پیش خودش از قرار
ماهی ۵۰۰ لیره حساب کرد «سالیانه‌اش میشه شش هزار
لیره» و گفت :

«سیکس تونند ...»

مستاجر امریکایی قلابی پرسید: «سیکس تونند

دلار ؟...»

مسیو آوانس فکر «دلار» نبود . وقتی مستاجر

امریکایی اسم دلار آورد فوری جواب داد:

«یس .. سیکس تونزد دلار .. ! ..»
مستاجر امریکایی چیزهای دیگری گفت .. مسیو
آوانس همه حرفهای او را نفهمید فقط متوجه شد میپرسد:
«شش هزار دلار برای یکماه ..؟ ..»

آوانس که اول منظورش شش هزار لیره برای
یکسال بود ، بعد هم شش هزار (دلار) شد دیگک طمعش
به جوش آمد و گفت : «یس .. فور .. اوری مون .. ! ..»
مستاجر امریکائی جواب داد : «آل رایت ...»
مسیو آوانس کلید آپارتمان را به مستاجر
امریکایی داد .. از مستاجرین امریکایی پیش قسط نمی-
گرفتند . سند ثبتی و فلان هم لازم نبود .. قول امریکایی
مثل سند بود ! ..

مسیو آوانس از خوشحالی روی پا بند نمیشد !
گذشته از اینکه یک مستاجر عالیرتبه امریکایی پیدا
کرده بود ، در مدت یکسال به اندازه قیمت خانه اش کرایه
می گرفت ...

حق و حقوق دلال معاملاتی را تمام و کمال پرداخت کرد . همانشب هم يك میهمانی مفصل ترتیب داد . تمام دوستان و آشنایان را که مستاجر امریکایی داشتند دعوت کرد و جریان مستاجر امریکایی و شغل مهم او را به اطلاع میهمانان رسانید .

«یارو» رئیس یکی از دانشگاههای امریکا بوده و بعنوان سرمهندس به مملکت ما آمده !.. وقتی من گفتم ماهی ۵۰۰ لیره کرایه بدهد قبول نکرد و خودش گفت «شش هزار دلار!»

یکی از میهمانها پرسید :

- اسم این مستاجر امریکائی چی یه؟!!

مسیو خاچاطوریان یکه سختی خورد . . . از دستپاچگی توی دیگک حلیم افتاده و به اسم و مشخصات مستاجرش توجه نکرده بود؛ کلمه ای شبیه (ریچارد) به خاطرش میآمد . . . بدون اینکه خود را ببازد جواب داد:

- مستر ریچارد مهندس نفت و پتروشیمی .

فردا صبح میهمانها و دوستان شروع به تحقیق
در باره مستاجر امریکایی خاچاطوریان کردند. بزودی
روشن شد این مستر ریچارد سرمهندس نفت هموطن
خودشان است اسمش (رشاد) است و مدتی کارگرساده
کشتی بوده.!

کوس رسوائی خانواده خاچاطوریان در کوی
وبازار بصددا درآمد. این خبر بسرعت برق بگوش
تمام مردم جزیره (بیوک آدا) رسید و نقل مجالس شد!
همه آنها را مسخره میکردند و دست میانداختند.
مخصوصاً خانم خاچاطوریان خیلی ناراحت شد شب و
روز زندگی را به شوهرش حرام کرده و دائم (نق) میزد:
«مرد. تو چقدر احمقی؟! چطور یک امریکائی را
بایک هموطن فرق نگذاشتی؟..»

مسیو آوانس که آبرویش بیش رفقا رفته و از همه
بدتر دو هزار لیره کمیسیون به دلال معاملات ملک
پرداخته بود دوان دوان بطرف آپارتمان دویدتا حسابش

را با این مستأجر قلبی تصفیه کند!!...
قبل از اینکه انگشت روی زنگ بگذارد سر و
صدای بچه‌های مستأجرش را شنید. تمامشال مثل بلبل
ترکی حرف می‌زدند!...
در حالیکه از عصبانیت می‌لرزید زنگ زد...
(مستر ریچارد) در را باز کرد و با ژست یک امریکائی
گفت: «هلو.. هو.. دو.. دو.. یو.. دو... مستر خاچاطوریان؟»
مسیو آوانس یقه مستر ریچارد قلبی را محکم
گرفت و بسرش داد کشید:
«خفه خون بگیر.. متقلب. کلاهبردار... من
ازت شکایت میکنم... تو آبروی مرا بردی تمام
خسارت هامو ازت می‌گیرم...»
آقای رشاد فهمید که رل بازی کردن فایده ندارد
و دستش رو شده خیلی خون سرد پرسید:
- حرف حسابت را بزن.. چی می‌خواهی؟!
- چیزی نمی‌خوام. فقط زودتر خانه را تخلیه کن

و برو پی کارت ...

- من دوسه هزار لیره خرج کردم تا اسباب هامو
باین خانه آوردم ... چه جوری ول کنم برم پی کارم.؟
یا خسارت مرابده ... یا برو دادگاه شکایت کن ...

مسیو آوانس مزد پخته و با تجربه ای بود ، حالا
چرا توی این معامله کلاه سرش رفت بخاطر علاقه شدید
به مستأجر امریکائی و هیجان و انقلاب روحی او بود!
وقتی پیشنهاد مستأجر قلابی را شنید تصمیم گرفت با او
کنار بیاید. خوب میدانست که شکایت کردن به دادگاه
نفعی ندارد و رأی قطعی دادگاه بدست بچه ها و شاید به
نواده هاش میرسد! ... با ملایمت گفت :

- اگر سه هزار لیره بدهم فوری تخلیه می کنی یا
اینکه مراسمی گردانی ؟

- حرف مرد یکی به ... ولی البته فوراً بیرون
نمیرم .. سه چهار ماه هم باید بهم مهلت بدی تا یک خانه
مناسبی پیدا کنم ...

مسیو آوانس سه هزار لیره را پرداخت ... قرار
شد سرموعد خانه را تخلیه کند ، تابحال دو سه بار
مهلت چندماهه مستأجر تجدید شده و هر بار به بهانه‌ای
کار را عقب انداخته ...

خانواده خاچاطوریان از زخم زبان مردم بقدری
ناراحت شده‌اند که خانه خودشان را تخلیه کرده و در
یکی از محلات دور افتاده خانه‌ای اجاره کرده‌اند ...
منتظر هستند به بینند کسی انشاءاله مستأجر امریکائی
زحمتش را کم می کند !

چطور شد دایی ولی خندید! ...

از این ببعده دایی ولی می‌خندد ، حالا هر کس ،
هر جور که می‌خواهد فکر کند مهم نیست . مهم اینست که
دایی ولی می‌خندد، می‌خندد و می‌خندد ...

* * *

دایی ولی سه‌تاپسر دارد، پسر بزرگش زمینی دارد
به اندازه دستمال گردن زنش ، که در آنجا مشغول
کشاورزی است ، دومی کارگر یکی از کارخانه‌ها می
باشد و سومی وته‌تغاری که خدا حفظش کند مأمور
دولت است ، دایی ولی هم باپولی که از بازنشستگی می
گیرد و مقداری هم که بچه‌ها خدا عوضشان بدهد

کمکش میکنند زندگی تقریباً آرامی دارد ، ولی اگر فقط حقوق بازنشستگی اش بود هیچ وقت کفاف زندگیش را نمیداد و همیشه هشتش گرو نه بود ، بخاطر اینکه زن بخور و چاقی داشت و خواهرزنش هم با آنان زندگی میکرد . هیچکس یادداشت که دایی ولی بخندد همیشه اخم کرده بود و مرتب با خودش قرقر می کرد ، هر چند که جمله های نامفهومی از دهانش بیرون می آمد ولی کسانی که با او دوست بودند و یا از نزدیک او را می شناختنش ، می دانستند که چی می گوید ، آن روز دایی ولی مثل همیشه ساعت ۹ صبح از خانه بیرون آمد و اگر می دانست که چند ساعت دیگر با کسی که سالیان سال است دنبالش می گردد روبرو خواهد شد از خوشحالی روی پایش بنبدنود . با همان قرقر همیشگی از کوچه گذشت و به خیابان رسید ، اهل محل تقریباً احترامی برایش قائل بودند و با اینکه روی خوشی از او نمی دیدند . برایش دست تکان می دادند و سلام می گفتند .

دایی ولی تا به کیوسک روزنامه فروشی رجب آقا
برسد با چند نفری سلام و علیک می کرد . رجب آقای
روزنامه فروش سرش را بلند کرده از زیر عینکش دایی-
ولی را دید، فوراً از جایش بلند شده با صدای بلندی
گفت :

- به به ، بفرمایید دایی ولی .

و صندلی خالی را تعارف کرد تا دایی ولی بنشیند،
دایی ولی با اخم روز صندلی نشست و شروع کرد به
نفس تازه کردن، این کار هر روزی آنان بود . دایی ولی
قدری که حالش سرجا آمد نگاهی به روزنامه ها کرده
و گفت :

- خب رجب آقا ، از صبح تا حالا چطوری گذشته؟

رجب آقا قدری خودش را جمع کرده جواب داد :

- ای ، بدن بود دایی ولی ، یه جوری گذشته .

و با گفتن این جمله کمی صورتش را چین انداخته

پای رما تبسمی اش را گرفت نالید .

«وای. وای. وای .. لامصب عجب دردی میکنه!»
و پایش را به طرف منقل آتش دراز کرد. دایی-
ولی پرسید:

- خوب، حال آبجی مون چطوره؟

رجب آقا دست از ناله کردن برداشته جوابداد:
- ای بلطف شما حالش خوبه، بالاخره کاری
کردیم که یه جای خالی تو یکی از بیمارستان های دولتی
پیدا کردیم ولی هنوز نتونستیم اونو بخوابونیم، اگه
دوسه روز دیگه موفق نشیم باید روزمرگشو بشمریم.
دایی ولی بدون توجه به حرف او پرسید:

- بچه ها چطورن؟

اوناهم خوبن ... پای پسر کوچیکم هنوز تو گچه،
وضعش هیچ معلوم نیست، شایدم وقتی که از گچ بیرون
آوردن چلاق بشه ... پسر بزرگم هم هنوز گرفتاره و
فکرمی کنم چهار سال زندون براش بریدن ... داماد
پدر سوخته ام هم دختر بیچاره رو بساسه تا بچه از خونه

بیرون انداخته و الا نه دخترم و بچه‌هاشم توی منزل ما
هستن ...

دایی ولی صورتش را اخسوتر کرده باناراحتی
گفت .

- رجب آقا این چه اخلاقی به توداری! هرچی ازت
می‌پرسم اول، می‌گی خیلی خوب هستند. آخه این کجاش
خوبه. مگه تراز دروغ گفتن سیرنمیشی؟! ...

رجب آقا گردش را کج کرده و گفت:

- چی کنم دایی ولی، عادت کردم که اینجور بگم...
دایی ولی در حالیکه با اخم خیابان را و رانداز
می‌کرد گفت:

... درسته، عادت کردی. اونم چه عادتتی! ...

بعد هر دو یکی یک روزنامه برداشته شروع کردند
بخواندن تیترها ... لحظه‌ای که گذشت دایی ولی با
صدای بلندی گفت:

.. دروغ محضه! ...

رجب آقا از زیر عینک به خبری که دایی ولی می-
خواند نگاه کرد ؛ نوشته شده بود :

«سال نو ، تمام قیمت ها در یک وضع می ماند و
گرانی پایان می گیرد.»

دایی ولی مثل همیشه تترهای روزنامه ها را
خوانده جوابشان را یکی یکی به خودش می داد :

«تفاوت نه روز مزد مأمورین ... رامیپردازند.»

- این حرفارو به کلاهم که بگم گوش نمیده! ...

«تمام مطالبات گذشته کارمندان را باید بدهند...»

- ای بابا ...

«جلوی بیکاری گرفته می شود.»

- مگه یه بچه سه ماهه ، اونم توشیکم ننهش گوش

بده و باورش بشه .

«محصولات کشاورزی به قیمت مناسبی فروخته

میشود! ...»

- همونطور که پارسال فروخته شد ، امسال هم

فروخته همیشه! ..

«اداره خاکبرداری اعلام کرد که...»

روزنامه را سر جایش گذاشت و دیگر نخواند ،
آهی کشید ، از روی صندلی بلند شد و به رجب آقا
گفت :

- خب رجب آقا ، مرخص میشم .

- سلامت دایی ولی .

از جلوی دکان کفاشی رستم گذشت ، نگاهی
به داخل مغازه انداخت ، رستم بایکی از مشتریان گرم
حرف زدن بود ، دایی ولی از پشت شیشه صدا زد :

- چطور ری رستم خان؟

- سلام علیک دایی ولی ، بفرما...

- کفشای ما حاضره؟

- عصری تشریف بیارین .

پسرکی جلوی سینما فریاد میزد :

- آهای بیائین تماشا کنین ، بهترین فیلم ساله ،

پدرم را تکه تکه بریدم! ..» بفرمایید یه فیلم بزن بزن و پلیسی یه ...

دایی ولی قدری ایستاد و حرفهای پسرک را گوش

داد :

«بهترین فیلم ساله! مادرمو توی ماشین گوشت

قیمه کردم! بیاین که از دستتون میره ...»

بالاخره دایی ولی از اسم فیلم سردر نیاورد. راهش

را ادامه داد، یکنفر دوره گرد که نان بربری می فروخت

داد می زد :

- تازه بربری ، نان بربری گرم و داغ... بربری یه ...

دایی ولی برای اینکه زیاد بیکار نماند و هم برای

اینکه بفهمد دوره گرد تاچه اندازه راست می گوید رفت

جلو و دستش را روی نانها کشید، تمام نانها سرد بودند.

مشغول غرغر کردن شد، جلوتر رفت ، سر کوچهای که

همیشه به جزیک گدای سمج کسی دیگر نبود ، شلوغ

شده بود، اول خیال کرد دعوا شده، ولی وقتی صورت مردم

زادید که همگی بشاش و خندان هستند تعجب کرد، رفت
کنار عده‌ای که دور هم جمع شده بودند فالگوش ایستاد:
«عجب راست می‌که ، موضوع قرضم تایه ماه
دیگه درست میشه.»

« پس بالاخره به مراد دلم میرسم و دختره مال
خردم میشه ، هر چند که پدرم مادرش مخالفند ولی می‌گه
که درست میشه :»

« جانمی جان ، امسال قبول میشم و میرم
به دانشگاه !...»

دایی ولی که سخت کنجکاو شده بود از بغل
دستی اش پرسید :

- ببینم آقا جون موضوع چی یه ، چرا اینجا جمع
شدن !؟ ...

- مگه نمی بینی داریم به سال نو نزدیک میشیم .

- خب بشیم اون په این چه ربطی داره !!

- بابا تو از مرحله پرتی ، خب دارن فال میگیرن

واز سال نو حرف می‌زنن .

دایی ولی جمعیت را شکافته جلو رفت ، سه تا چادر کوچک کنار هم زده شده بود ، کنار آن بان مردم برای فال گرفتن صف کشیده بودند مخصوصاً جلوی چادرهای اولی و دومی خیلی شلوغ بود جلوی چادر سومی به جز چند و لگرد کسی نبود ، دایی ولی از یک نفر پرسید :

- چرا جلوی چادر سومی خلوته !؟

- آخه فالگیرش فاطمه آبله روست ، هیچکسی

حوصله و راجی‌های اونو نداره ، سقش سیاهه و بدتر از همه اینکه آینده رو توی چند جمله پیش بینی میکنه ...

- خوب شاید راست بگه ...

- چی راست بگه ، اگه میرفتم تو چادرش بهم می

گفت که دختره رو نمیتونم بگیرم ...

- بنده هم اگه می‌رفتم لامصب می‌گفت امسالم

رفوزه میشی .

به دل دایی ولی برات شد که این یکی از بقیه

راستگوتره ، نسیم آرامی روی صورتش وزید ، مستقیم
داخل چادر فاطمه آبله رو شد . فاطمه آبله رو که از دیدن
مشتری دهانش بازمانده بود دایی ولی را خوب و رانداز
کرد و گفت :

- بفرمایید قربان ، بفرمایید تا براتون قهوه بریزم
تا وقتی که شما دارین قهوه میخورین منم نخودهارا بچینم
و بعد به فنجان قهوه ت نیگا کنم .

دایی ولی بادقت فاطمه را نگاه کرد ، سر و وضع
بدی داشت و خیلی بدبخت بنظر مترسید ولی قیافه اش خیلی
جدی بود و شبیه دکتری بود که خود را برای جراحی
آماده می کند . دایی ولی در همین فکر بود که صدای
فاطمه آبله رو در گوشش پیچید :

- حضرت آقا بفرمایید ، قهوه تان حاضر است .
«هرچی حال است در فال است» هرچی که از دلت
برمید ، میخواد کم باشه یا زیاد ، زشت یا زیبا ، توی
این فنجان دیده میشه .